

برنامه شماره ۳۹۷ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۶

چند گویی که چه چاره‌ست و مرا درمان چیست
چاره جوینده که کرده‌ست تو را خود آن چیست
چند باشد غم آنست که ز غم جان ببرم
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده‌ست بر آن بوی برو
تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان تو بس
ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
این قدر عقل نداری که بینی آخر
گر نه شاه‌یست پس این بارگه سلطان چیست
گر نه اندر تتق ازرق زیاروییست
در کف روح چنین مشعله تابان چیست
چونک از دور دلت همچو زنان می‌لرزد
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنک او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۵۶۶

نقد را از نقل شناسد غویست
هین ازو بگریز اگر چه معنویست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۲

پرده روشن دل بست و خیالات نمود
و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۰۶ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم

چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست

چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست

مولانا خطاب به اغلب انسانهای امروزی و حتی دیروزی دارد اینطوری می گوید که چقدر می گویی که چاره من چیه و درمان درد من چیه! آن کسی که تو را چاره جوینده کرده خود آن پس چیه؟ تلویحاً می خواهد بگوید که آن کسی که به تو این استعداد را داده که چاره جوینده بشوی یعنی دنبال چاره بگردی، خود آن علاج درد توست. پس از همین سطر اول متوجه خواهیم شد که اولاً یک دردی وجود دارد ثانیاً ما به عنوان چاره جو دنبال درمان می گردیم پس درمانی وجود دارد و یکی دیگر اینکه ما چطوری این چند گویی را در خودمان انجام می دهیم؟ و آیا می توانیم ببینیم این حالت را در خودمان؟ مولانا به چه می گوید چند گویی؟ آیا ما به زبان می گویم یا گرچه که به زبان می گویم این موضوع را، به صورتهای مختلفی هم می گویم که شاید نمی بینیم. و اگر ببینیم دیگر آن کار را نمی کنیم. شما نگاه کنید به مردم؛ مردم همه عجله دارند و می دوند به یک جایی برسند. هر کسی باید در یک جایی باشد. مخصوصاً این در شهرهای بزرگ کاملاً مشخص است و اگر از یکی بپرسی یا از همه بپرسی که کجا داری می دوی؟ بهترین جواب که کلیت دارد در مورد همه این است که دارم میدوم به آینده! به یک جایی در آینده. بنابراین، این لحظه یکی عجله دارد که از جمله می توانید شما باشید. داریم راجع به چند گویی صحبت می کنیم در حالیکه من در این لحظه هستم و در این لحظه الان یک وضعیت خاصی دارم یعنی یک اتفاق خاصی می افتد، ولی عمده توجه من یا همه توجه من، یا در یک لحظه بعد است یا در یک وضعیت بعد است. یعنی در این لحظه که من حقیقتاً و عملاً هستم، حواسم به این نیست که الان چی هست، چی هست یعنی این لحظه بارها گفته ایم که یا فضای پذیرش این لحظه است یا آن چیزی که هست. آن چیزی که هست وضعیت شما است مثل وضعیت بدن شما یا جایی که شما نشسته اید اتفاقی که دارد در این لحظه می افتد حقیقت این لحظه این است که الان من دارم صحبت می کنم و شما دارید گوش می کنید اتفاقاتی که در جایی که شما هستید دارد می افتد، که آن چیزی هست که الان هست ولی شما به جای اینکه عمده توجهتان به اینجا و حالا باشد در لحظه بعد است در یک جایی در آینده است که می توانیم به دو صورت این را بیان کنیم یکی به صورت زمان و یکی به صورت مکان. اگر به صورت مکان بیان کنیم می گویم در یک حالت خاصی در آینده، اگر زمان بیاد وسط مثلاً می گویم دو ساعت بعد، چهار روز بعد. چهار روز دیگر پسر من از مسافرت میاد، ده روز دیگر نتیجه امتحانم را می گیرم، یک ماه دیگر به یک مقامی می رسم منتظر آن هستم و حواسم آنجاست. حالا باید قبول کنیم که ما آنطوری هستیم. حالا وقتی حقیقتاً ما در این لحظه هستیم ولی عمده توجهمان در جایی در آینده هست در یک وضعیتی یا در یک زمان خاصی، شکاف بین این دو در واقع شکاف توهمی، شکاف درد است. هر کسی که اینطوری زندگی می کند حتماً درد دارد. این شکاف استرس است. اگر شما استرس دارید در این صورت شما اینجا هستید و آنچرا که هست نمی بینید یا با آن مخالف هستید یا به اندازه کافی خوب نیست یا از آن فرار می کنید یا با آن در جنگ هستید بارها گفتید ما می توانیم با آنچه که هست در این لحظه آشتی کنیم و هیچ چاره ای دیگر هم نداریم برای اینکه ما باید با زندگی آشتی کنیم و زندگی در این

لحظه است و اگر ما در جایی دیگر باشیم و این لحظه را به عنوان مانع بین خودمان و زندگی که ده روز دیگر قرار است اتفاق بی افتد ببینیم حتماً یک شکاف استرس وجود دارد و در واقع شکاف استرس عبارت از این است که ما این لحظه به جای اینکه به زندگی وصل بشویم زندگی از ما عبور کند ما در زندگی را بستیم و رفتیم به ذهنمان و در یک مکان یا در یک زمان توهمی در آینده هستیم که الان وجود ندارد و هر قدر بیشتر اصرار می ورزیم که چندگویی، استرسمان و دردمان بیشتر می شود و مولانا دارد توجه می دهد به ما، که این کاری که الان تو می کنی غلط است و این اصلاً ایجاد کننده درد شماسست، گرچه که شما برای یافتن درمان می روی آنجا. حالا درد چیه؟ درد عبارت از این است که ما، حالا برگشتیم به صورت مسئله! می بیند که مولانا غافل نمی شود که به یک صورتی این صورت مسئله را به بگوید. صورت مسئله انسان این است که انسان به صورت هوشیاری وارد این جهان می شود و وقتی وارد این جهان می شود در واقع از شکم مادرمان آنجا نه ماه می مانیم و بدن ما ساخته می شود و خیلی چیزهای دیگر هم در ما ساخته می شود و وقتی که متولد می شویم وارد ذهنمان می شویم و این ذهن رحم یا یک زهدان دیگری است. آنجا هم همانطور که نه ماه در شکم مادرمان پختیم و کامل شدیم، اینجا هم یک زهدان دیگری است که باید بپذیریم و کامل بشویم و برسیم. مولانا بارها میگوید که ما مانند یک میوه می رسیم آنجا هم یک پرورش دهنده ای وجود دارد که در واقع هوشیاری کل یا خدا شما را پرورش می دهد. زمانی که تو ذهن هستیم و جذب ذهن شدیم تماماً، آنجا یک باشنده توهمی ایجاد می کنیم که بر اساس وضعیتهاست که آن همان من ذهنی است و این همان حس وجود در ذهن است که این هم یک چیز توهمی است. ولی باید از این ذهن برگردیم و دوباره متولد بشویم و اجازه بدهیم هوشیاری دوباره متولد بشود و ما با این چندگویی اصرار می ورزیم در اقامت بیش از حد در ذهن و درد ایجاد می شود یکی از دردهایی که در اقامت ما در ذهن از همان ثانیه صفر تا ده دوازده سالگی باید باشد مثل یک میوه ای که یکی زود میرسد یکی دیر میرسد ولی نباید برسد به پنجاه سالگی در دوازده سالگی هشت سالگی این میوه باید برسد و وقتی ما اصرار می کنیم به نرسیدن در این صورت درد ایجاد می شود و هر دردی که ایجاد می شود معنی اش این است که ما راه را عوضی میرویم ما باید برگردیم به سوی آن هوشیاری اولیه. به عنوان هوشیاری وقتی وارد ذهن شدیم، هوشیاری به خواب رفت ولی شعور ماند. یادمان باشد که این صورت مسئله است. صورت مسئله عبارت از این است که وقتی وارد این جهان شدیم وارد ذهن شدیم، تماماً این هوشیاری جذب ذهن شد هوشیاری به خواب رفت ولی شعور ما و intelligence ما باقی مانده است و بدن ما را اداره می کند و چاره جوینده است. ما چاره جوینده هستیم اینطوری نیست که بلد نباشیم ولی جذب ذهن شدیم. وقتی جذب ذهن شدیم یک حالتی پیش می آید که شاید مادر همه دردها حس نقص و حس نا کامل بودن است حس گم شدگی در جهان است و این حس گم شدگی و نا کامل بودن و نقص هر چی که اسمش را می گذارید که استرس و خشم و ترس و همه اینها هم جزو ش است علامت این است که زمان اقامت ما در ذهن به اتمام رسیده و باید برگردیم به سوی آن هوشیاری کل یا خدا و ما این موضوع را متوجه نمی شویم. حالا خواندن مولانا و اینطور صحبت کردن به شما اولاً صورت مسئله را باز می کند و به شما می گوید که چکار باید بکنید و این درد معنی اش چی هست، چیزی غلط نیست شما غلط

نیستید . بچه شما همسر شما همسایه شما اشکالی ندارند فقط اشکال کار ما این است که ما در ذهن گیر کردیم و امروز مولانا می گوید که ما چه باید بکنیم و چه اشکالاتی پیش می آید .

بخش دوم:

از صورت مسئله نتیجه می گیریم که اگر اینطوری باشد داریم ، تمام انسانها یک منظور دارند که در این منظور مشترک هستند و این منظور اساسی است و آن این است که همه انسانها که جذب ذهن می شوند وقتی که می آیند از ذهن بروند دوباره بیرون و برگردند به سوی زندگی یا خدا و با آن دوباره متحد بشوند و این اتصال بطور هوشیارانه برقرار بشود که شما موازی با زندگی بشوید و زندگی از شما عبور کند و شما در اختیار زندگی قرار بگیرید که زندگی خردش و عشق و زیباییش را شادیش را از شما بیان کند و این اولین و مهمترین منظور یا مقصود همه انسانهاست که همه در آن مشترک هستیم و هیچ کسی نیست که نخواهد این کار را بکند. و این برگشت و این اتصال مجدد به صورت هوشیارانه به زندگی، در واقع زیر بنای همه کارهای ما است که اگر بگوییم که یک منظور اصلی داریم یا یک منظور درونی داریم و یک منظور بیرونی داریم. منظور بیرونی ما وقتی که به جهان نگاه میکنیم هدفهایی است که می خواهیم در این جهان انجام بدهیم، می خواهیم مثلاً به دیگران کمک کنیم به خودمان کمک کنیم می خواهیم کار یاد بگیریم، می خواهیم به یک شغلی یا حرفه ای دست پیدا کنیم ،می خواهیم یک چیزی بسازیم، اینها منظورهای بیرونی است. ولی در تمام این کارهایی که در بیرون می کنیم چه ظاهراً معنوی است یا مادی یا هر چه هست آن اتصال باید برقرار باشد آن اتصال بنیان کار بیرونی همه انسانهاست. بگوییم چه مقصود بیرونی چه مقصود درونی . مقصود اولیه ،مقصود ثانویه اینها در واقع همه این است که ما باید متوجه بشویم که در ذهن هستیم و وقت در ذهن هستیم متصل به ذهن نیستیم و در را بستیم، آشتی با این لحظه نیستیم و این لحظه خود زندگی است و در یک توهمی هستیم که می دانیم درد داریم ولی درمان را در این جهان جستجو می کنیم. چرا این کار را می کنیم؟ وقتی در ذهن هستیم فقط هوشیاری جسمی داریم و بنابراین درمانمان را در اجسام یا چیزهای این دنیایی جستجو می کنیم که پیدا نمی کنیم. برای اینکه درمان ما این است که برگردیم دوباره با زندگی یکی بشویم و خودمان را در اختیار زندگی قرار بدهیم و زندگی عشق و خردش را از ما بیان کند و این عشق و خرد و هوشیاری جریان پیدا کند به اعمال ما و این جهان را تغییر بدهد. اگر ما این کار را نمی کنیم در این صورت درد تمام نخواهد شد. چرا؟ برای اینکه ما الان هوشیاری جسمی داریم، من الان تو ذهنم هستم و دردم هم حس می کنم مثلاً می ترسم حس تنهایی می کنم حس نقص می کنم هر چی جمع می کنم باز هم درست نمی شود یک چیزی کم است و حالم خوب نیست! خب چکار کنم؟ ذهن هم که اجسام را به من نشان می دهد می گوید که ممکن است که آن را نداری باید به آنجا برسی . می روم درمان را از آن جستجو می کنم . این غلط است . این درست نیست . تا حالا این کار را کردید ولی الان از این شعر متوجه می شوید و از این گفتگوها که وضعیت فعلی من و بیشتر آدمها این است که جذب ذهن شدند و وقتی جذب ذهن شدند یک جور هوشیاری وجود دارد که هوشیاری جسمی است درد و استرس دارد فشار می آورد چاره اش این نیست که من اینجا باشم در زمان باشم و ذهناً دنبال چیزها در

آینده بگردم، یعنی خودم اینجا باشم ولی حواسم در سه روز بعد یا یک ماه بعد باشد که یک جایی می روم که آن به من زندگی بدهد. این غلط است این طوری نیست. هر چقدر من این شکاف را که حقیقتاً من اینجا باشم ولی عمده حواسم و توجهم جذب یک جایی یا زمانی در آینده باشد، در این صورت این فاصله و این شکاف که من خودم اینجا باشم ولی ذهناً بروم آنجا، این درد ایجاد می کند و درد را کم که نمی کند هیچ زیاد هم می کند. ما این کار را می کنیم و اگر شما متوجه باشید این کار را دیگر نمی کنید. یعنی همین دانستن این سبب خواهد شد که شما از آینده و گذشته جمع بشوید و ببایید به این لحظه. اگر می گوئیم منظور اصلی یا منظور دورنی که گفتم عبارت از این است که ما از ذهن بیاییم بیرون و به اصلاح دیگر اگر آن را متوجه نمی شوید، بگوئیم بیدار بشوید از خواب ذهن و بیدار بمانیم. منظور اصلی ما و همه انسانها این است که از خواب ذهن بیدار بشوند و بیدار بمانند و به خواب نروند. منظور فرعی یا منظور ثانویه یا منظور بیرونی عبارت از این است که ضمن اینکه من وصل به زندگی هستم این عشق و این هوشیاری به آن کارها و فکرهایی که می کنم جاری بشود این هم منظور دومی است. حالا من چکار می کنم؟ من اشتباه می کنم. اشتباه من این است که چندگویی می کنم یعنی الان در این لحظه هستم ولی به فکر لحظه بعد هستم. وقتی لحظه بعد می آید دوباره همین کار را خواهم کرد. لحظه بعد که می آید حواسم به این نیست که منظرش بشوم. دوباره همین کار را خواهم کرد و دوباره خواهم رفت به لحظه بعد و لحظه بعد هم و.... بنابراین هیچ موقع در این لحظه من نیستم ولو اینکه منتظرش بودم. من منتظرم که پسر چهار روز دیگر از مسافرت بیاد وقتی پسر را می روم فرودگاه ببینم، حواسم به این نیست که پسر آمده حواسم به این است که مثلاً ده روز دیگر دخترم هم میاید. چرا؟ برای اینکه در زمان بودن یعنی در گذشته و آینده بودن و اسمش هم زمان روانشناختی است. زمان روانشناختی یک معنی اش این است که ما در ذهن معتقد ایم یا بگوئیم یک عادت بسیار جا افتاده و جای گیر شده در ذهن داریم که پُری زندگی و کامل بودن زندگی در آینده است. این زمان روانشناختی است بنابراین، این لحظه که خود زندگی است زندگی نیست در آینده است. این عادت بد و بسیار جا افتاده من ذهنی است برای اینکه من ذهنی در زمان زندگی می کند من ذهنی چیز می شناسد من ذهنی حرف می شناسد زیاد حرف می زند و کاری به زندگی ندارد و چون این لحظه حس نقص می کند با آن چیزی که هست ستیزه و جنگ می کند. شما ببینید که با آن چیزی که الان هست آشتی هستید که این لحظه باشد. برای اینکه این لحظه زندگی است زندگی یک کلاه دارد که فرم این لحظه است یکی هم خودش است. با کلاه این لحظه با فرم این لحظه شما می جنگید با خود زندگی می جنگید حواستان باشد. یک صورتش این است که شما با این لحظه که فرم این لحظه باشد آن چیزی که هست آشتی کنید. می توانید این کار را بکنید؟ زمان نمی گذارد. این حالت ذهن نمی گذارد که ما آشتی کنیم. الان ممکن است که یادمان باشد ولی لحظه بعد یادمان می رود دوباره در آینده هستیم و دوباره در آینده زندگی را جستجو می کنیم. دانستن چیزها و دانش ذهنی به ما کمک نمی کند برای همین اینها را ما می خوانیم. حالا چیز دیگری که خیلی مهم است این است که اینکه می گوئیم انسان بصورت هوشیاری به صورت هوشیاری حضور که از ذهن آمده بیرون بصورت هوشیاری خالص شده یا شمس تبریزی شده در اختیار زندگی قرار بگیرد و زندگی از او جریان پیدا کند به کارها و فکرها او، این موقعی صورت

می گیرد که ما کل توجه ما رد این لحظه باشد یعنی شما بپرسید که این اتصال بودن یا غیب یا خدا با کار ما چیه؟ چطوری متصل می شود این دوتا؟ من می خواهم کاری انجام بدهم می خواهم هوشیاری حضور هوشیاری خدایی شراب خدایی انرژی از آنطرف می خواهم جریان پیدا کند به اعمال من و فکر من . این دو تا را یعنی بودن و انجام بودن را چه چیزی به هم متصل می کند ؟ حضور در این لحظه. شش دنگ حواس ما و توجه ما باید در این لحظه باشد و به این باشد که الان دارم چکار می کنم . اگر نباشد این اتصال قطع می شود. یعنی اگر شما به این چند گویی ادامه بدهید برای اینکه فکر می کنید که درمان در چیزهاست و این هم در آینده است هیچ موقع این اتصال برقرار نخواهد شد ولو اینکه شما علامه دهر باشید. شما می توانید، آدم بی سوادى باشید اصلاً به سواد ربطی ندارد و می توانید این اتصال را برقرار کنید. چرا؟ برای اینکه به این حرفها دارید گوش می کنید و فهمیدن این حرفها اصلاً به سواد هم احتیاج ندارد به اطلاعات و دانش زیاد احتیاج ندارد فقط کافی است که در درون ستیزه نکنید. کافی است که توجه کنید که در من یک عادت دیرینه و جایگیر شده وجود دارد که من پُری زندگی را در آینده جستجو می کنم این عادت است و این اعتیاد است. و من این را می بینم. اگر می بینید به اندازهای که می بینید این در شما کند تر می شود. اینطوری نیست که ما یک تجربه معنوی را دوباره به اضافه کردن تبدیل کنیم. که این کتاب را و آن کتاب را بخوانیم و اینها را حفظ کنیم ! نه. و هر چه که ما اینجا هم می خوانیم از مولانا، شما باید این را در خودتان ببینید. شما باید الان در خودتان باید این را ببینید که شما در زمان هستید یعنی حقیقتاً در این لحظه هستید ولی حواستان در جایی در آینده است. و این را هم ببینید ک لحظه بعد که در آنجا میروید دوباره این کار را خواهید کرد. این عادت است و شما می خواهید این عادت را ترک کنید و این دردساز است و حل کننده درد نیست. پس بنابراین می بیند که مولانا چی می گوید تو چاره جوینده هستی، چقدر می گویی چقدر این کار را می کنی؟ چه کاری را؟ اینکه چاره من چیه و درمان درد من چیه؟ ما می دانیم که مریض هستیم. ما چاره جوینده هم هستیم. اما چاره را در چیزها می دانیم چاره را در آینده می دانیم. چاره در چیزها و در آینده نیست. چقدر می خواهی اصرار کنی به این کار. بعد هم می گوید آن کسی که یا چیزی که « حالا می گوئیم کس یا چیز برای اینکه بالاخره اینها را باید به یک شکلی بگوئیم. بارها هم گفته ایم که این حرفها و این کلمات به ذهن است و این جملاتی که می گوئیم کاملاً درست نیست ولی چون می دانیم که اینها کاملاً درست نیست و باید اطلاعات را رد و بدل کنیم با هم صحبت می کنیم و اینها را بیکار می بریم» می گوید که چه کسی یا چه چیزی ترا چاره جوینده کرده؟ درمان خود آن است. یعنی برگرد به سوی آن. از چیزها و از آدمها و هر چیزی که ذهنت به تو نشان می دهد تو از آن چاره را جستجو نکن . تا به حال این کار را می کردی. آیا شما این را در خودتان می بینید؟ آیا شما این تجربه ای را که کرده اید این اتصال برقرار نبوده در شما بنابراین آن منظور اصلی حاصل نشده . گفتیم منظور اصلی ما و همه انسانها که در زندگی این است که از خواب ذهن بیدار بشوند و بیدار بمانند. آیا شما به این منظور رسیده اید؟ آیا شما از خواب ذهن بیدار شده اید و بیدار هستید؟ اگر بیدار نشده اید در این صورت من ذهنی دارد برای شما کار می کند و من ذهنی دارد کارها را انجام می دهد و چون این انرژی غیبی و خدایی به کارهای شما جریان ندارد و به فکرهای شما جریان ندارد در این صورت

وضعیت‌های بیرونی شما از برکت این عشق و برکت این زیبایی محروم است، بنابراین چه بسا درد ایجاد شده. پس اگر در وضعیت‌های زندگی شما درد وجود دارد شما خودتان استرس دارید فقط یک ندانم کاری کوچک بوده و آن این که ما این من ذهنی را نگه داشتیم یا جذب ذهن شدیم و همانجا ماندیم و داریم از زندگی دور می شویم. حالا شما آگاه می شود و دیگر این کار را نمی کنید. دیگر درمان را از چیزها جستجو نمی کنید و دیگر متوجه می شوید. اگر درد ایجاد شده به علت خطای کوچکی بوده که ما معمولاً این خطا را از دیگران یاد می گیریم. همه میکنند و ما هم این کار را میکنیم. پس چند تا چیز مهم گفتیم یکی اینکه اگر قرار باشد بین کارمن و فکرمن و بودن من با خدا رابطه برقرار بشود من باید تماماً در این لحظه حاضر باشم، اگر نباشم نمی شود. اگر این اتصال قطع بشه در این صورت من ذهنی فکر می کند و خلق می مند و اگر من ذهنی خلق کند من در ذهن هستم و در زندگی بسته است و درد ایجاد خواهد شد و همچنین بزرگترین و اولین کار مهم برای من به عنوان انسان این است که جذب ذهن شدم و از اینجا باید برگردم و برای برگشتن باید این عادت سخت و جاگیر شده ذهن را ببینم که این دارد در آینده و در چیزها زندگی و درمان را دارد جستجو می کند این کار درست نیست و من دارم این را می فهمم. و این را من یا قطع می کنم یا اگر نه کم کم روی خودم کار می کنم و با دیگران هم کار ندارم و می دانم که توجه و تمرکز من باید روی خودم باشه تا این اتصال صورت بگیرد و در سطر بعدی می گوید که

خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست

چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم

چقدر تو غم بخوری که مبدا یک روزی به جان من غم برسه. چقدر ما باید بترسیم که مبدا یک روزی جان ما بترسه. چقدر باید در دبکشیم که مبدا یک روزی درد بکشیم. این هم یک اشتباه بزرگی است که داریم می کنیم. و آیا ما این همه که جان خودمان را حفظ می کنیم از غم با غم. اصلاً حواسمان نیست که داریم غم می خوریم جان ما دارد غم می خورد برای اینکه روزی جان ما غم نخورد. همین سطر قبلی را باید خوب بفهمیم.

بخش سوم:

ما الان اینجا هستیم اگر تمرکز ما هم اینجا باشد هیچ غمی وجود ندارد جان ما کامل است و جان ما شاد است و جان ما آرامش دارد ولی اگر ذهناً یک جایی دیگر باشیم این شکاف استرس وجود دارد ولی من چرا می روم به آینده؟ برای اینکه از غم جان سالم به در ببرم. من فکر می کنم اگر به آنجا برسم و آن چیز را به دست بیاورم جان من دیگر غم نخواهد داشت. این درست نیست. شما این شکاف را ایجاد می کنید. شما شکاف را ببینید. اینها بصورت‌های مختلف گفتن این وضعیت انسان است که ما خودمان هم داریم، ولی دیده نمی شود. برای چی من از هر گوشه ای یک چیزی می گویم؟ تا یکی از اینها دیده بشود یکی از اینها فهمیده بشود. حالا فهمیده بشود هم درست نیست چون ما ممکن است که ذهناً بفهمیم دیده بشود و دانسته بشود یعنی شما یک دفعه روشن و بیدار بشوید به اینکه متوجه بشوید که من دارم این کار را می کنم و از زندگی محروم هستم و این را در خودم ببینم. خب اگر شما خودتان را نمی بیند که در زمان

هستید دیگران را ببینید. مگر نمی بیند که دیگران چه عجله ای دارند که بروند به آینده. خب برگردید آن موقع به خودتان نگاه کنید و ببینید که آیا شما هم اینطوری هستید آنموقع با خودمان امین و صادق هستیم، سر خودمان که نمی خواهیم کلاه بذاریم. اگر می بینید شما که این عادت را دارید بدانید که شما اتصال خودتان را با زندگی قطع کردید. شادی زندگی و آرامش زندگی به شما نمی رسد. چه کسی قطع کرده؟ شما. چه کسی می تواند وصل کند؟ شما. آیا به این دانش و سواد ارتباطی دارد؟ نه. این چیزها که ما داریم می گوئیم ربطی به مذهب یا به خدا شناسی دارد؟ نه. اینها دانشی است که می توانید بگوئید عرفانی است. بعضی جاها دین بسیار کمک می کند در یک کلمه ای هست در دین اسلام که می گوید ارجعی. ارجعی یعنی برگرد. یعنی تو رفتی تو ذهن و جذب ذهن شدی باید برگردی. و در همانجا می گوید که اگر برمی گردی از هوشیاری دیگری هستی. از هوشیاری که راضی و مرضی هر دو روی هم منطبق شدند. ناظر و منظور هر دو روی هم منطبق هستند. یعنی هوشیاری از خودش آگاه است و این هوشیاری از جنس خداست. از جنس اصل خداست. شما دیگران هوشیاری به خواب رفته نیستید. اصلاً شما خودتان را در نظر نگیرید اینطور ببینید که یک کاری انجام می شود از طریق ما و یک هوشیاری بزرگ هم وجود دارد حالا چکار کنیم که این هوشیاری بزرگ این زندگی به این کاری که داریم انجام می شود به هم وصل بشوند؟ چکار کنیم؟ شما باید در این لحظه حاضر باشید و برای اینکه در این لحظه حاضر باشید نباید در زمان باشی. اگر در زمان یعنی گذشته و آینده نباشی نباید تو ذهن باشی. اگر عمده وجود ما تو ذهن باشد چاره ای نداریم باید در زمان باشیم برای اینکه زمان و ذهن یکی است. بی زمانی و زندگی هم یکی هستند. بی زمانی اینها حرفهای فلسفی نیست. بی زمانی یعنی این لحظه و تا ابد این لحظه است. شما هم از جنس بی زمانی و این لحظه هستید. از اول از جنس زندگی و از جنس خدا بودید ولی موقتاً جذب ذهن شدید و برگشتی ولی این هوشیاری بعدی که الان آن را پیدا کردید چون قبلاً آن را گم کرده بودید ولی الان که پیدا می کنید یک هوشیاری دیگری است آن اولی نیست دیگر! شاید این ذهن هم یک رحم دیگری است که آنجا هم ما میبیزیم. شما ممکن است بگوئید که یعنی چه؟ مگرما مرض داریم که برویم جذب ذهن بشویم و این همه هم درد بکشیم؟ این هم یک پُرسه یا فرایند زندگی است که زندگی پیش پای ما گذاشته که ما جذب ذهن بشویم و ذهن هم از چیزهای این جهانی است ولی یک جایی ما خیلی افراط کردیم و آن هم اشتباه کل بشر بوده که ما این را به ارث بردیم حالا اسمش را می گذارید گناه آدم یا هر چیز دیگرکاری با آن نداریم. حالا شما الان می دانید که جریان چیه و این هست که هست. جذب ذهن می شوید و الان خودتان می دانید که خودتان را باید بکشید بیرون به بچه تان هم کمک کنید که دیگر خیلی بیش از حد نرود. به بچه مان یاد ندهیم که مقایسه را یاد بگیرد رقابت را یاد بگیرد و حرص را یاد بگیرد و هر چه بیشتر بهتر را یاد بگیرد و در عوض کمک کنیم که با عشق و با صبوری و با فضا گشایی و با تماشا که راحت باشد با اتصال فکرمات و انجام دادنمان با آن انرژی غیبی که جاری می شود به این جهان از جمله بچه مان یعنی حضور شما. هر چقدر که شما بیشتر ناظر و حاضر در این لحظه باشید به بچه تان کمک می کند که او یاد بگیرد که عشق چی هست و فضاداری چی هست و حضور چی هست. البته هوشیاری حضور چیز نیست ولی یک جوری از طریق ارتعاش، او متوجه می شود که ما فضاداریم و فضاداری را

یاد می گیرد. می فهمید که نباید دائم توی ذهن برود و آن قدر توی ذهن برویم ما که در پنجاه سالگی شصت سالگی که متوجه بشویم که ما آنقدر رفتیم توی درد و ذهن و آنقدر از زندگی دور شدیم که اصلاً هیچ نشتش هم به ما نمی رسد و ما حالا می خواهیم که برگردیم . البته همیشه راه برگشت هست. آن تجربه ها هم به ما کمک می کند هیچ موقع دیر نیست. پس محصول نهایی عبارت از این است که ما در دست زندگی مثل قلم قرار می گیریم و به وسیله ما می نویسد و فکر می کند و عمل می کند و این یک چیز بعیدی نیست. شما باید این کار را بکنید. پس در این دو سطر مولانا خیلی چیزها را به ما گفته. گفت که تو تا حالا از بیرون دنبال درمان دردت بودی . چاره جو هستی و یک باشنده ای و یک نیرویی به نام زندگی یا خدا، شما را چاره جوینده کرده خود آن چاره شما است که باید برگردی و با او متحد شوی و در سطر دوم گفت که تو مرتباً می روی به زمان می روی به آینده و متصل می شوی به چیزها متصل می شوی به ذهنت که این خودش منشع درد است که تا جانت را از درد نجات بدهی . تو با این کارت نمی توانی جانت را از درد نجات بدهی . چرا نمی خواهی بدانی که جان چیه؟ خب برای دانستن اینکه جان چیه باید به آن زنده بشوی. همین که ما برگردیم از ذهن بصورت هوشیاری که از خودش آگاه است بیرون از ذهن، این جان زنده است. جان زنده یعنی انسان ناظر انسان حضوردار. انسان حضور دار مثل حضور خداست. همه باید اینطوری بشوند که آن جان زنده است. اگر شما به زندگی زنده بشوید ، زندگی شما را زندگی می کند و شما در آن موقع می فهمید که زندگی چی هست. اگر شما مفهوم زندگی را در ذهنتان حفظ کردید و فکر کردید که زندگی میکند ولی ادای زندگی را در می آورید این زندگی نیست. زندگی نمی تواند مفهوم و چیز ذهنی باشد. زندگی این لحظه در شما زنده است و در تمام ذرات شما همین لحظه مرتعش است و ارتعاشش را و لذتش را و نورش و عشق و تشعشعش را شما حس کنید وگرنه شما با مفهوم زندگی سر و کار دارید. این که من می گویم زندگی را باید زندگی کرد زندگی چیز خوبی است اینها همه فکر است. فکر زندگی نیست. حالا آیا ما نباید برنامه ریزی کنیم برنامه ریزی وقتی ما می کنیم و ما وقتی یک تصویر ذهنی در از خودمان ایجاد کردیم این تصویر ذهنی شما می دانید که فقط وضعیتها را نشان می دهد . شما اگر برنامه ریزی می کنید برای آینده که حتماً می توانیم برنامه ریزی کنیم گفتیم که ما دو جور زمان داریم، یکی زمان روانشناختی که عبارت از این است که شما خودتان اینجا باشید و حواستان برود جایی در آینده و آنجا ساکن شود و حواستان برود آنجا و توجهتان و عمده حواستان آنجا باشد. که این توهمی است. ولی اگر اینجا هستید و حاضر هستید ناظر هستید و ناظر وضعیتها هستید ولی یک لحظه می روید به گذشته و یک لحظه می روید به آینده و پیش بینی می کنید طرح می کنید و خلاقیت می کنید این زمان حقیقی است. این دوتا با هم فرق دارند. یکی پویاست و یکی مُردست. یکی شما را از شما را از زندگی دور می کند و یکی شما را به زندگی پیوند می دهد. دومی یعنی جنس ذهن می کند از جنس مفهوم می کند و یکی در این لحظه هستیم و می رویم به آینده و می خواهیم برنامه ریزی کنیم و یک تصویر ذهنی هم داریم . تصویر ذهنی تصویر وضعیتهاست تصویر شما نیست. شما اگر تجسم کنید که من به عنوان یک انسان مثلاً ده سال دیگر اینطوری می شوم آن تصویر ذهنی شما نیستید بلکه تصویر وضعیتهای شما است مثلاً تصویر بدن شماست یا تصویر مجموع روابط شماست میزان پول شماست و... اصلاً

شما برنامه ریزی را برای خودتان نمی کنید برای وضعیتهایتان می کنید. یک کسی برنامه ریزی می کند که دکتر بشود خانه بخرد همسر داشته باشد یا دو تا بچه داشته باشد اینها برنامه ریزی است برای آینده است و اینها وضعیتهایش است خودش نیست که! خودش که برنامه ریزی نمی خواهد خودش زندگی است. زندگی همیشه خودش زنده است. آیا برنامه ریزی نباید بکنید؟ نه باید برنامه ریزی بکنید اگر برنامه ریزی نکنیم این انرژی به کجا می خواهد جریان پیدا کند، توجه می کنید هر دو اینها لازم است. شما فرض کنید که این لحظه حاضر و ناظر هستید متصل به زندگی هستید و زندگی هم دارد جاری می شود به فکرهایتان و اعمالتان، اگر فکر ندارید و عمل هم ندارید پس به کجا جاری بشود؟ هیچ جا! این هم یک جور عرفان انحرافی است که می گویند که هیچ کار نمی کنیم و یک گوشه می نشینیم نه فکر می کنیم و نه عمل می کنیم !! البته استثناعات هم وجود دارد انسانی که حاضر و ناظر است ممکن است که انرژی زنده زندگی را در این جهان پخش می کند و این آدمها هم وجود دارند ولی این تعداد بسیار بسیار نادر است. معمولاً وقتی که ما متصل می شویم به زندگی، عمل داریم و فکر داریم این دفعه فرمان حس وجود ندارد توی آن. از حرکت فکر ما هویت نمی گیریم. فکر می آید از ذهنمان از جاری می شود و فرمان بصورت خلاق بوسیله ذهنمان در این جهان بیان می شود ولی این فکر ما نیست در واقع این فکر زندگی است، فکر کل است. اینها مقدماتی است که ما باید بدانیم. شما باید به خودتان نگاه کنید و ببینید که این صحبتهای مولانا را در خودتان می بینید یا نه. نباید به این صورت باشد که ما در یک اتاقی می رویم و درس مولانا را یاد می گیریم و بعد که می آییم بیرون یادمان می رود که چی بود و فکر چی بود و زمان چی شد ! نه به خودم نگاه می کنم و خیلی هم ساده است وضعیتم الان چی هست آیا حاضرم؟ آیا زندگی به وسیله من وارد این جهان می شود یا نه ؟ آیا با این لحظه آشتی هستم؟ یعنی با فرم این لحظه آشتی هستم؟ یا فرم این لحظه را به عنوان مانع بین خودم و هدفم می بینم. آیا این لحظه اضافی است؟ اگر اضافی است با آن ستیزه می کنم و میگویم ای کاش این نبود. آیا وضعیتهای زندگی شما اینطور است که شما می گوید ای کاش اینطوری نبود. شما اشتباه می کنید و شما باید آشتی کنید. گاهی اوقات گفتیم پذیرش اتفاق رویداد این لحظه شما را از جنس این لحظه می کند. اینها همه اصول ابتدایی است که همه ما باید این را بدانیم.

این هم از مثنوی است که می خواهم برایتان بخوانم که وقتی که شما از ذهن آمدید بیرون اینطور می گوید که به چه صورتی می شود :

خفته از احوال دنیا روز و شب **چون قلم در پنجه تقلیب رب**

آنکه او پنجه نبیند در رقم **فعل پندارد بجنبش از قلم**

شما آن موقع به جهان نگاه نمی کنید نه اینکه از جهان غافل هستید. عرض کردم شما منظور بیرونی دارید به منظور بیرونی انرژی غیبی شما به آن می ریزد ولی در این صورت از چیزهای بیرونی هویت نمی خواهید. برای همین می گوید **خفته از احوال دنیا روز و شب** شما کاری ندارید که در این احوال دنیا فقط تمام توجه شما به این است که این انرژی غیبی از شما وارد این جهان می شود یا

نه. و وارد این جهان هم از طریق فکر و عمل شما هست که می شود. تقلیب یعنی برگرداندن و حرکت کردن. رب یعنی خدا. مثل اینکه شما یک قلمی هستید این قلم خفته و از خودش اختیاری ندارد و همینطوری می نویسد و کسی که دست را نبیند و فقط قلم را نگاه کند مردم فکر می کنند که این قلم هست که دارد می نویسد این جنبش این حرکت از قلم می آید؟ اتفاقاً نه از قلم نمی آید. اگر شما قلم باشید خب زندگی فکر شما را می نویسد و عمل شما را هم می نویسد ولی دستش دیده نمی شود. بعضی ها فکر می کنند که از خودشان است. حتی ما درد سازیمان هم از خودمان نیست. شما ممکن است که فکر کنید که من، من ذهنی دارم. من ذهنی شما را یک کسی ایجاد کرده. چرا ایجاد کرده؟ اولاً اینکه من ذهنی لازم بوده اولش که شما جدایی را یاد بگیرید ولی الان که ادامه پیدا می کند شما خودتان سبب این کار هستید ولی اگر این کار را شما ادامه بدهید یک نیرویی شما را محاصره کرده در اثر انتخاب شما یا دردتان اضافه می شود یا دردتان کم می شود ولی به هر حال این نیرو شما را دارد اداره می کند. در هر حالت این نیرو شما را دارد اداره می کند ولی اگر ما هوشیار به این بشویم که این چیزهایی که مولانا الان گفت در این چیزهای جهان نیست و من باید برگردم شما آن هوشیاری و شعور و آن دانایی را خودتان دارید و یواش یواش هم زیاد می شود و شما می فهمید که چکار باید بکنید.

بخش سوم:

این مطلب هم جالب است از مثنوی که می گوید

نقد یعنی این لحظه عبور انرژی این لحظه، اگر کسی انرژی که این لحظه در اثر حضور شما، که از شما رد می شود وارد این جهان می شود این را از نقل که چیزهای جهانی است و هر چیزی که می تواند منتقل بشود مثل فکر. کسی که مفاهیم ذهنی را از انرژی حضور تشخیص نمی دهد این آدم گمراه است. کسی که کارهای معنوی انجام می دهد، فکرهای معنوی می کند ولی من ذهنی دارد بعضی ها می گویند که آدم باید قصدش درست باشد آدم باید عملش اینطوری باشد فکرش اینطوری باشد! نه. آن چیزی که مهم است وضع هوشیاری شما است. آیا شما الان هوشیاری خدایی حضور دارید یا من ذهنی دارید؟ اگر من ذهنی دارید و تو ذهنان هستید قصد مهم نیست و عمل هم مهم نیست. ممکن است عملتان و فکرتان به ظاهر معنوی باشد قصدتان هم بسیار خوب باشد ولی من ذهنی بخواهد این کار را انجام دهد. اگر من ذهنی بخواهد این کار را انجام دهد در این صورت طرز انجام و انجام آن بوسیله من ذهنی آن هدف نهایی را که بسیار هم ممکن است مقدس باشد مثلاً کمک به انسانها باشد ساختن یک ساختمانی باشد که مردم می خواهند استفاده کنند ولی چون آن هوشیاری جاری نمی شود در این صورت می توانیم بگوییم که زمان میاد و زمان میخزد به آنجا و کارها را خراب می کند. می توانید بگویید که من ذهنی خراب می کند می توانید بگویید وسیله هدف را خراب می کند. وسیله چیه؟ وسیله من ذهنی است قصد من خوب است عمل من هم خوب است فکرم هم خوب است همه معنوی و پسندیده است

چه فایده! وقتی هوشیاری بنیان آن و هوشیاری زیر آن از جنس ذهن من دار است. من می خواهد انجام بدهد. من بخواد انجام بدهد به نتیجه نمی رسد. همین را می خواهیم بگوییم دیگر. همه این صحبت سر این است. می گوید **هین از او پگریز اگر چه معنویست** اگر کسی نقد را از نقل نمی شناسد و تشخیص نمی دهد یا نقل را به جای نقد گرفته کسی که مفاهیم ذهنی را و فکرها را و غالبهای زندگی را از این جا و از آنجا جمع کرده و اینها را تکرار می کند و عمل هم می کند و عملش هم ظاهراً معنوی است ولی به هیچ دردی نمی خورد اگر بنیانش من باشد مگر اینکه هوشیاریش از جنس هوشیاری حضور باشد. یعنی از ذهن آمده بیرون و در فضای یکتایی این لحظه از هوشیاری حضور بر خوردار است و این اتصال برقرار است آن انرژی می ریزد به عمل و به فکرش حالا نتیجه می دهد این دیگر خیلی ساده است و مولانا هم دارد این را می گوید. شما اگر یک استادی دیدی یا هر کسی را که این آدم نقد را از نقل تشخیص نمی دهد. نقلها را به جای نقد می آورد. نقد یعنی فی المجلس و در این صورت آن آدم گرچه به ظاهر معنوی است در این صورت معنوی نیست و می گوید از او فرار کن.

بوی نانی که رسیدست بر آن بوی پرو تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست

یعنی بوی نانی که به تو رسیده. بو به اصطلاح بین حسهای ما بی فرم ترین حس است و ما نمی بینیم. بوی نان یعنی آن چاره جوینده بودن یک چیزی به ما رسیده از زندگی و این که ما دنبال چاره می گردیم به جای اینکه دنبال فرما برویم و چیزهای این جهانی برویم برگرد به دنبال آن بو برو. ما بوی زندگی را می شناسیم. تمام انسانها بوی زندگی را می شناسند منتها آنقدر مشغول چیزها هستند. می توانیم که این را بدانیم که ما بوی زندگی را می شناسیم. ما دنبال آن بو برویم تا همان بو به ما شرح بدهد که این نان چیه. وقتی شما برمی گردید وقتی شما این لحظه را می پذیرید وقتی شما با این لحظه آشتی میکنید وقتی از چیزها هویت نمی خواهید می بینید که بو زیاد می شود این بوی نان. نان خود زندگی است. بگویید خداست. که بگذار آن بو به تو شرح بدهد نه کلمات نه مفاهیم ذهنی نه چیزها نه استدلال. این یک کار شخصی است و هر کسی باید در درون خودش این کار را بکند و همه بوی زندگی را می شناسند. آیا درخت بوی زندگی را می شناسد و ما نمی شناسیم؟ گل و گیاه می شناسند و ما نمی شناسیم؟ حیوان می شناسد و ما نمی شناسیم؟ منتها ما آن خاصیت اصلیمان را که جان ما دارد را رها کردیم و رفتیم تو ذهن و آنقدر جذب ذهن شدیم که چیزها و مفاهیم ذهنی برای ما شده دلیل و برهان. اتفاقاً سطر پایین راجع به دلیل و برهان صحبت می کند. دلیل و برهان ذهنی، زندگی ساز است؟ نه. شما باید با دلیل و برهان دنبال زندگی بروید؟ تا زمانی که ما با دلیل و برهان دنبال زندگی می رویم دلیل و برهان و قوانین علت و معلول مال این جهان است ولی برای زندگی کار نمی کند. اتفاقاً در سطر بعد، این را می گوید البته ما نمی گوییم که دلیل و برهان بد است. دلیل و برهان و استدلال و قانون علت و معلول به قول معروف که می گویند قانون آهنین این جهان که شما نیرو به این میز وارد می کنید و این میز حرکت می کند در اثر نیرو. نیرو علت حرکت و معلول است ولی زندگی اینطوری نیست. شما با استدلال و برهان و مجادله و بحث نمی توانید به جایی برسید. و ما این کار را می کنیم و ما شروع می کنیم به بحث که زندگی چی هست و خدا چی هست خدا یکی است

و یا خدا وجود دارد یا ندارد؟! و من حالا از شما سوال می کنم که اگر ما تمرکزمان روی این لحظه نباشد و در زمان باشیم در ذهن باشیم اینکه فقط مفاهیم ذهنی را بشناسیم و زندگی و خدا را نشناسیم اینکه ما معتقد باشیم که خدا واقعاً هست یا نیست فرقی دارد. یک عده قبول دارند و یک عده ندارند. مگر این دو تا با هم فرق دارد؟ اگر خدا در زندگی انسانها حقیقت نیست و حقیقت هم موقعی است که انرژی جاری است در عمل و فکر شما اگر آنطوری نیست و فقط مفهوم است چه فرقی می کند که شما اصلاً بگویید که نیست یا هست؟ ما که به هر حال محروم هستیم. در می آید بصورت مفهوم و مفهوم زندگی نیست. اتفاقاً لفظ مندی ذهن همین است. ذهن لفظ دوست دارد حرف دوست دارد کلمه و عبارت دوست دارد. دوست دارد بحث کند و در مقابل عبارت عبارت بیارد. ما نباید به این موضع تن بدیم برای اینکه اینها به قول مولانا گرد و خاک هستند. هر چقدر که گرد و خاک زیاد بلند می کنیم بیشتر چشمهایمان نمی بیند باید بگذاریم تا گرد و خاک بخوابد. یعنی استدلال ذهنی نکنیم. استدلال ذهنی مال بیرون است مال پول در آوردن یا کدام بیزینس بهتر است. آیا باید مغازه سوپر مارکت باز کنم یا باید برم مثلاً اتومبیل بخرم و بفروشم! در آنجا بله بدر می خورد ولی اینجا به درد نمی خورد. همین را دارد توضیح می دهد

گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس و تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست

اگر تو عاشق شده ای، عاشق یعنی انسانی که در فضای یکتایی این لحظه با زندگی یکی است و خودش را از زندگی نمی شناسد و به ذهن نمی رود به عبارت دیگر بیدار شده از خواب ذهن و بیدار مانده و خواب نمی رود اگر هم خواب می رود تک تک بقول مولانا که می وید بلبل به خارستان نمی رود ولی اگر برود هم خیلی به ندرت می رود بلبل به گلزار می رود گلزار فضای یکتایی این لحظه است و اگر به خارستان برود یعنی اگر شما بلبلی هستید که گلزار را ول کردید و رفتید خارستان آن درست نیست. بلبل باید در فضای یکتایی این لحظه در گلستان باشد پس بیدار هستید و بیداریتان را حفظ می کنید. حالا یک دفعه اگر هم خشمگین شدید یک دفعه هم اگر ترسیدید پنج دقیقه اشکالی نداد دوباره بر میگردید به زندگی و با زندگی یکی میشوید. گهگاه عیبی ندارد ولی اگر ما همیشه برویم و آنجا زندگی کنیم نمی شود. آیا ما در واقع عاشق شده ایم؟ در سطر پایین مولانا می گوید که چشمه شده در ته هر دندان وجود دارد. یعنی همه انسانها در زیر دندانهایشان چشمه غسل دارند. یعنی شما هر کاری می کنید هر فکری می کنید می توانید غسل را بریزید به آن. این همان شمس تبریزی است. مولانا می گوید ما عاشق هستیم درست مثل میوه رسیده، ما انسانها میوه رسیده هستیم ولو اینکه ذهن به ما می گوید که نرسیده ایم! چون ذهن به ما می گوید که ما ناقص هستیم. اگر به شما بگویم که از فردا دیگر حاضر و ناظر با زندگی یکی هستید. شما می گوید، نه. من باید کتاب بخوانم و سالها به این برنامه گوش بدهم و معلوم نیست که اصلاً بشوم یا نشوم. نه نیست اینطور. می گوید گر تو عاشق شده ای عشق تو رهان نویس اگر تو عاشق شده ای عشق دلیل تو است و تو چیز دیگری نمی خواهی. چرا؟ برای اینکه فی المجلس تو زنده هستی، دسترسی به خرد زندگی داری و خرد زندگی از تو جاری است و می دانی که زندگی هست و تو از جنس زندگی هستی باید حتماً استدلال کنیم؟ و دو دو تا چهار تا بکنی تا بفهمی که زندگی هست و شما جزو زندگی هستید؟ و

تو عاشق نشدی منظورش این است که عملاً اگر تو از ذهن بیدار نشدی و بیدار نماندی و هنوز تو ذهن هستی حالا تو استدلال بکنی چه فایده دارد؟ پس برای چه دنبال دلیل و برهان هستی؟ برای چی دنبال حرف زدن هستی؟ ما که تو ذهن هستیم حرف را هم که نمی فهمیم. مگر ما تو ذهن هستیم آن چیزهایی را که می گوئیم را می فهمیم؟ نه. مگر آن چیزهایی را که می گوئیم می دانیم؟ نه. مگر ضرر و سودش را می فهمیم؟ نه. مگر عملی که می کنیم می دانیم چه نفعی برای ما دارد؟ نه. فقط یک شعار داریم که هر چه بیشتر به ما اضافه بشود بهتر است. این را خوب می دانیم و این را هم ذهن به ما گفته برای آنکه ذهن فکر می کند اگر چیزها را به خودش جمع کند برای اینکه از چیزها هویت می خواهد و هر چقدر چیزها بیشتر بشود زندگی او هم بیشتر می شود. این غلط است با همان استدلال ما درد ها را هم به خودم اضافه کردیم فکر کردیم دردها هم اگر اضافه بشود اینها هم خوبه. هر چه اضافه می شود بگذارد بشود. نه نیست اینطور. **گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس** گر تو عاشق شدی که حقیقتاً همه ما عاشقیم همه انسانها علی الاصول در سن ده دوازده سالگی برسند به قول مولانا که می گوید میوه که از درخت می رسد می افتد. چرا می افتد؟ میوه می گوید که من از درخت دیگر چیزی نمی خوام برای اینکه دیگر احتیاجی ندارم چون رسیدم دیگر. در نتیجه می افتد. ما هم میوه ای هستیم که می رسیم در دوازده سالگی در ده سالگی باید از ذهن بیاییم بیرون. ولی اگر میوه برسد ولی ذهن داشته باشد و بگوید که هنوز من نارس هستم سبز هستم و کال هستم! نه نرسیده. ما ذهناً سبزیمنه ذهناً نارسیم به نظر خودمان ولی عملاً رسیدیم. شما الان می توانید ذهن را رها کنید و این همه دردها و رنجشها را همه را بندازی بیایی به فضای یکتایی این لحظه به میل و انتخاب خودت و لازم نیست که زندگی اینقدر فشار بیارد به شما که مجبور بشوی که اینها را رها کنی بگویی که من عاشم و از جنس عشق هستم. از زبان زندگی به ما گفت من کار شما را کردم و من کار شما را انجام می دهم و شما احتیاج نیست که کاری انجام دهی. من شما را می رسانم. میوه را که خود میوه نمی رساند. درخت و آفتاب و همه اینها دست و بدست هم می دهند و میوه را می رسانند. ما هم همینطور. در شکم مادرمان همینطور. در شکم مادرمان مگر چه کسی ما را بزرگ می کند؟ بگوئید هوشیاری. در شکم ذهن ما را چه کسی می رساند؟ و پخته می کند؟ هوشیاری. شما چرا نگران هستید. البته شما به عنوان من ذهنی نگران هستید که چطور می شود آدم تو ذهن چطوری می رسد و ما چطوری از ذهن باید بیاییم بیرون اگر بیاییم بیرون چی می شود؟ حالا شما بیا بیرون و یک بار هم به حرف عرفا که می گویند بدان جان چیه، بدان که چه کسی تو را چاره جوینده کرده. الان می گوید که تو اگر عاشقی حقیقتاً عشق بورزی وبعد می گوید که تو نگران نباش عاشق هستی. ولی این معنی را هم می دهد که درست است که ما عاشق هستیم اگر تو ذهن هستیم هنوز و هنوز جذب ذهن هستیم و هنوز حرص و ترس را ادامه می دهیم هنوز رنجشهایمان را حفظ کردیم هنوز خشمگن هستیم هنوز خودمان را خوب میدانیم و می گوئیم که هیچ چیزمان نیست هنوز مردم را ملامت می کنیم برای همه دردهایمان. شما الان دیگر می دانید که دردی که وجود دارد به وسیله شما ایجاد نشده بوسیله دیگران هم ایجاد نشده چون الان ما می گوئیم این درد را دارم و دیگران این را ایجاد کردند. این را چه کسی می گوید؟ من ذهنی می گوید. دیگران اگر ایجاد کردند این چه فایده دارد؟ اولاً که این غلط است دیگران ایجاد

نکردند . جذب ما به ذهن ایجاد کرده . حالا که فهمیدیم ذهن را رها می کنیم یعنی تمام این چیزهای جهانی را رها می کنیم و دستانمان را باز می کنیم و خودمان را خلاص می کنیم و می آییم بیرون. البته چیزها را هم ممکن است که داشته باشیم ولی از آن چیزها خوشبختی و هویت نمی خواهیم. اینطوری نیست که هر چیزی را که می بینیم بگوییم به به عجب چیزی است و بچسبیم به آن. نه. می دانیم که آن چیز ولو که از نظر جهانی قشنگ باشد و داری ارزش باشد ولی به من زندگی نمی تواند بدهد و زندگی در درون من است از طرف زندگی می یاد و الان هم کامل است بنابراین چیزی لازم نیست که به من اضافه بشود تا زندگی من را کامل کند. حالا اگر داشته باشم داشته باشم اگر هم نداشته باشم نداشته باشم مهم نیست چه فرقی می کند، زندگی من به آن بستگی ندارد. یک چیزی به خانه من اضافه بشود یا کم بشود پولم زیاد بشود یا کم بشود ، البته خرد این را هم دارم که اگر می خواهم اضافه کنم . خرد این را هم دارم که اموال را حفظ کنم . دلم می خواهد اگر خانه ام را بزرگ کنم ، بزرگش می کنم . اگر کسی می خواهد دو تا خانه داشته باشد سه تا خانه داشته باشد ، خب داشته باشد ولی این خانه ها به او زندگی نمی دهد. و کلید کار این است که بدانیم که اگر عاشق نشدیم برهان ها و دلیل ها و استدلال ها که ذهن به ما می گوید ما را به جایی نمی رساند.

بخش چهارم:

اینقدر عقل نداری که ببینی آخر

گر نه شاه‌یست پس این بار که سلطان چیست

می گوید اینقدر عقل تشخیص نداری که سرانجام این موضوع را متوجه بشوی که اگر شاهی وجود ندارد این بارگاه سلطانی چی هست؟ این عقل تشخیص، باز هم از بیدار شدن از خواب ذهن بوجود می آید . به درجه ای که ما فرم این لحظه را یا این لحظه را می پذیریم با این لحظه دوست می شویم و در زمان نیستیم و یادمان می ماند که در زمان نباشیم و در این زمان حاضر باشیم، عقل تشخیص ما در واقع همان هوشیاری ما زیادتیر می شود . معنی اش این است که اگر ما در ذهن باشیم برای این که بفهمیم زنده هستیم از جنس زندگی هستیم باید برویم استدلال کنیم که مثلاً من از شما بپرسم که شما زنده هستید شما می روید به ذهنتان و می گوید بله من یک دقیقه پیش رفتم به ذهنم و زنده بودم و الان هم باید زنده باشم . آیا این زنده بودن را از طریق حس زندگی زنده در تمام وجودتان به عنوان هوشیاری حضور و جان زنده می گوئید یا نه استدلال می کنید و می گوئید. هر کسی که استدلال می کند برای شاه برای خدا برای زندگی پس از جنس زندگی نیست. پس ما باید آنقدر عقلمان را زیاد کنیم در اینجا البته عقل مثبت است آنقدر باید هوشیاری حضورمان را زیاد کنیم که یک روزی ما متوجه بشویم که ما از جنس زندگی هستیم ما از جنس شاه هستیم. وقتی ما منشاء برکت می شویم وقتی عملاً زنده می شویم و از جنس زندگی می شویم این تشخیص می آید به ما ، که لزومی ندارد که بپرسیم و استدلال کنیم که شاه وجود دارد یا نه زندگی وجود دارد یا نه، ما از جنس زندگی هستیم یا نیستیم. اینها استدلال ذهنی است و به درد نمی خورد. چی به درد می

خورد تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه. همه آن چیزهایی که ما امروز گفتیم اگر آنها را در خودتان ببینید و تمرین کنید اینها کمک می کند .

گر نه اندر تُتُق اَرزق زیباروییست

در کف روح چنین مشعله تابان چیست

تتق یعنی پرده و ازرق یعنی کبود. تتق ازرق یعنی همین ذهن، همین پرده پندار یا دیوارپندار که وقتی ما تو ذهن هستیم مفاهیم بین ما و زندگی است پرده است نمی توانیم خدا را ببینیم. می گوید اگر در پشت این دیوار ذهن این پرده ذهن زیبارویی وجود ندارد در این صورت در کف روح ما در دست روح ما این مشعله تابان چیه؟ این که ما وقتی روح ساده می شویم و از ذهن می آییم بیرون و هوشیاری می شویم و از جنس هوشیاری می شویم و با زندگی یکی هستیم و یک مشعل تابان می آید دست ما و آن موقع ما جهان را درست می بینیم برای اینکه ما آن موقع دید زندگی پیدا می کنیم و می توانید بگویید که زندگی از چشمان ما به جهان نگاه میکند ما آن هستیم. و اینها به استدلال نمی آید تمام این سطرها معنی اش این است که شما باید تبدیل بشوید. باید هوشیاری ذهنی را که فقط جسمها را به شما نشان می دهد را رها کنید و تا رها نکنید و تا این استدلال را رها نکنید، این همه که سوال می کنند و می گویم سوال نکنید برای اینکه در سوال نیست شما سوال می کنید یک مفهوم و یک فکر است بنده و یا یک کسی دیگر به شما یک جواب می دهد و این هم باز یک فکر است. حالا یک فکر به یک فکر دیگر اضافه شد! چه فایده دارد. شما باید از این بیایید بیرون. اگر بیایید بیرون در این صورت مشعل تابان را در کف روحتان می بینید. وقتی شما راهنمایان از درون می آید آن چیزی که رفتار درست است از درون می آید. به ما یاد دادند که رفتار و فکر درست این است که نوشته شده باشد این رفتار را انجام دهید تا فکر و رفتارشان درست باشد! اینطور نیست. رفتار و فکر درست همین الان از زندگی می آید. شما حاضر هستید و زندگی به شما می گوید که چکار کنید و هیچ موقع هم اشتباه نمی کند. بگویید خدا هیچ موقع اشتباه نمی کند من ذهنی اشتباه می کند. شما اگر من ذهنی را نگه دارید و بعد بروید از روی چیزهای نوشته شده تقلید کنید و حفظ کنید، آن به درد نمی خورد. گفتیم چرا. تا زمانیکه این هوشیاری حضور بنیان رفتار شما نیست در زیر رفتار شما نیست یعنی هوشیارانه شما به آن هوشیار نیستید که عمل بکنید و فکر بکنید در این صورت شما سامان و نظم نمی توانید در این جهان بوجود بی آورید. ولی این مشعل تابان را شما ببینید. مشعل تابان نه تنها می تواند به شما نشان بدهد که چکار باید بکنید و چطوری باید فکر و عمل کنید، جهان را آنطور که هست به شما نشان می دهد. به شما نشان می دهد که مردم از جنس زندگی هستند من ذهنی دارند و شما من ذهنی را با خشونت و انتقاد و با کوبیدن نمی توانید تبدیل به زندگی کنید. ما فکر می کنیم با تنبیه و با ملامت و اینها می توانیم مردم را عوض کنیم، نه مردم بدتر می شوند. من ذهنی را تنبیه کنی چه می شود؟ منش سفت تر می شود. من ذهنی در فضای یا در فضای حل و عقد است بقول مولانا. خود زندگی من ما را در یک فضای حل کننده قرار داده درست مثل اینکه ما یخی هستیم که جلوی آفتاب گذاشتن و می خواهد ما را حل کند و ما مقاومت می کنیم و وقتی ما حل بشویم و آب بشویم همه چیز درست می شود. و این یخ چیه؟ سفتی ما و چسبیدن ما به چیزها در ذهن. شما می توانید با زندگی همکاری کنید. تا زندگی این مشعل تابان را

به دست شما بدهد. شما می توانید به دیگران کمک کنید همه ما امروز فهمیدیم که انسان یک منظور درونی دارد که همه باید به هم کمک کنند تا این منظور درونی که گفتیم بیدار شدن و بیدار ماندن است یا از ذهن بیرون آمدن است یا وارد فضای یکتایی این لحظه شدن است همه این کار را انجام بدهند. شما الان با این اطلاعات با بچه تان مهربانتر می شود. می دانید که عشق لازم دارد تا من ذهنی اش شدید تر نشود و آن من ذهنی که درست شده آن کم کم حل بشود و با واکنش و تنبیه و فشار و ملامت این حل نمی شود.

چون که از دور دلت همپوزنان می لرزد

تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست

البته این تمثیل است و زنان با مردان فرقی ندارند و تمثیل زن به ترس، ترس همیشه مال من ذهنی است و زندگی هیچ موقع ترس ندارد و مرد و از اینجا گرفتند که مرد کارزار می کرد و می رفت به میدان و شما یک جنگجوی تمام عیار را که مرد است با خانمی که خانه نشسته و می ترسد مقایسه کنید. من ذهنی هم همینطور است من ذهنی می ترسد گیج است گم شده و نمی داند چی خوب است و چی بد است. در این جا مرد تمثیل است و مرد جنگی، مرد پیکار از جنس حضور است. آیا شما می توانید در حالیکه من ذهنی می خواهد ملامت کند، ملامت نکنید؟ می توانید صبر کنید. در این جهان همه چیز برای پخته شدن زمان می برد. برای اینکه یک من ذهنی به حضور برسد در فضای عشقی قرار میگیرد زمان می برد. آیا می توانید در آن زمان صبر کنید؟ دل مردان از جنس حضور است و می تواند صبر کند؟ می دانید که این عشق را باید مدتی بده تا من های ذهنی در جهان تبدیل به حضور بشوند. عشق را باید مدام برسانید تا بچه شما از آن حالت پر خاش پس از مدتی تبدیل بشود به یک انسان خوش اخلاق و حضور دار و فضا دارد پر از عشق. این که شما صبر کنید و داد نزنید این که ما پرهیز کنیم پرهیز دل مردان را می خواد تا پرهیز کند. پرهیز از چی؟ پرهیز از زمان پرهیز از این اینکه در این لحظه هستم و نروم به سه روز بعد. پرهیز از اینکه من از جسمها و انسانها زندگی نخواهم. پرهیز از اینکه توقع نداشته باشم از هیچ کس و از هیچ چیز. زندگی من را درست کند به من عشق بدهد برای اینکه عشق من در درون خودم است. عشق من در بیرون نیست. کسی به من نمی تواند عشق بدهد. توجه به این دل مردان را لازم دارد. ولی کسی که از دور ایستاده که منظور ذهن است، ما فاصله زیادی با هم داریم من توی ذهنم زندانی شدم و شما هم در ذهنتان و این دو تا خیلی با هم فاصله دارند. از دور دل ما می لرزد از ترس و غالب ترین هیجان ذهن همین ترس است. من ذهنی همیشه می ترسد. هر چه هم که قدرت داشته باشد مهم نیست باز هم می ترسد. وقتی دل ما می ترسد می لرزد این دل، دل تقلبی است. می گوید اگر تو ذهنت است و دلت از ترس می لرزد تو چه میدانی که دل مردان در این کارزار چطوری کار می کند! دل مردان صبر دارد، دل مردان پذیرش دارد و اعتراض نمی کند. دل مردان نیروی عشق و ارتعاش عشقی را می دهد زیبایی را می پراکند و می داند که در طول زمان و بطور پیوسته اثر خودش را می گذارد. دل مردان مثل همین دل مولانا است که این همه زیبایی را این همه خرد را آفریده و گذاشته رفته و هیچ چیز هم نمی خواهد. اینها دل مردان است و گفتیم که مرد و زن فرقی ندارد فقط دل است. اگر هوشیاری حضور یعنی بودن در این لحظه و تمرکز روی کاری که می کنید یا بیدار شدن و بیدار ماندن هوشیاری ما است الان، پس دل مردان را داریم. حالا چه زن باشیم و چه مرد. اگر می ترسیم

ذهن ما دل ما است . نباید بترسیم. در سطر دوم هم به ما گفت ما چقدر باید بترسیم که نکند جان ما بترسد. اگر به جانمان زنده بشویم دیگر نمی ترسیم. بعضی موقعها درحالی که می ترسیم باید به چشمان ترس نگاه کنیم و بگوییم من نمی خواهم بروم به زمان . می خواهم حاضر باشم ولو از چیزی که وجود دارد بدم می آید. وقتی من حاضر هستم اینجا و از فرم فعلیم بدم می آید من می ایستم اینجا و پذیرش را پیشه خودم می کنم. معلوم است که وضعیت فعلی من ایجاب می کند که از فرم این لحظه بدم بیاد برای اینکه من آنجا هستم ولی به محض اینکه بپذیرم این دل مردان می خواهد. بله داد زدن و فرار کردن و چه جوری ما فرار می کنیم؟ چطوری ما رفته ایم آنجا؟ چرا ما توی زمان هستیم؟ چرا ما این لحظه در حالیکه حقیقی است ما تمام توجه مان در یک جایی در آینده است. برای اینکه می خواهیم بگریزیم و فرار کنیم از زندگی از آزادی . ما آزادی را دوست نداریم. من ذهنی آزادی دوست ندارد. اصلاً اولین پله آزادی آزاد شدن از خود است و از من خود است یعنی بیدار شدن و بیدار ماندن. یعنی همان منظور درونی . همانی که بنیان هراسمان و نظمی در این جهان است و همین که در پایین می گوید شمس تبریزی. همین که می گوید شمس تبریزی در بن هر دندان هست در هر کسی هست فقط توجه نمی کنیم که ببینیم.

بخش پنجم:

تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست

آتش دیدن مردان حجت غیب بسوخت

آتش دیده مردان گفتم که منظورش از مردان چی هست انسانهای زنده به حضور چه مرد و چه زن. آتش دیده شان آتش چشمانشان، در واقع آتش سوزان عشق خداست. حجب جمع حجاب است و یعنی پرده ها. می گوید پرده های غیب را بسوخت. پرده غیب چیه؟ پرده غیب عبارت از این است که ما جذب ذهن می شویم اگر بر نگردیم بین ما و خدا پرده وجود دارد و ما نمی توانیم برگردیم. قبلاً هم مولانا به ما گفته به یک زبان دیگر که گذشته و آینده است این همان زمان است. گفت که

هست هوشیاری ز یاد ما ماضی *** ماضی و مستقبلت پرده خدا

آتش اندر زن بهر دو تا یکی**** پرگره باشی ازین هر دو همچو نی

هوشیاری تو ، هوشیاری ذهنی است . ذهن هم بر اساس گذشته است. گذشته هم هویت شده. و این گذشته هم هویت شده وقتی من تو و هوشیای تو براساس آن است در این صورت ماضی و مستقبل ، گذشته و آینده یعنی زمان خون توست و هوشیاری توست ولی این پرده بین خدا و تو است. تا زمانی که به طور ساده شده ما در این لحظه هستیم ولی داریم می رویم به آینده یعنی لحظه بعد لحظه بعد که می آید ما بدون اینکه توجه کنیم که ما منتظر این بودیم الان آمده دوباره می رویم به آینده و این هم عادت دیرینه و بسیار بد من ذهنی است و تا موقعی که ما این را در خودمان متوجه نشدیم و این را در خودمان ندیدیم و کاری برای آن نکردیم بین ما و خدا پرده وجود دارد، این را دارد می گوید که آتش اندر زن به هر دو ، به هر دو آتش بزن تا به کی مثل نی پر از گره هستی. نی پر از گره باشی نایی نمی

تواند تو را بزند. تا گره با نی بود همرازیست همنشین آن لب و آواز نیست تا زمانی که این نی پر از گره است این کوک نیست.

نمیشود آن را زد. نی که خالی نباشد نمی شود زد. مولانا می گوید بنابراین آن نایی خدا، شما رانمی تواند بزند. همنشین آن لب و آواز نیست. پس آتشی که در دیده مردان هست در این جهان حجابهایی که بین انسان یا حتی چیزهای دیگر و غیب وجود دارد اینها را می سوزاند. یعنی شما اگر در این لحظه هستید یعنی به منظور درونی تان نائل شده اید و به عبارت دیگر از ذهن بیدار شده اید و بیدار مانده اید در این صورت آتشی که از شما یا عشقی که از شما صادر می شود حجاب بین انسانهای دیگر و غیب را می سوزاند و مال خودتان را هم می سوزاند اما یک کسی که پس پرده نشسته تو ذهن نشسته و به ذهنش می گوید ایمان به خدا و غیب چه معنی دارد و داد سخن می گوید این آدم به درد نمی خورد. درش به درد نمی خورد. پس انسانهای زنده به حضور هستند که اتصال بین این جهان و آن جهان هستند. اینها هستند که با تشعشع عشقشان حجابها را می سوزانند و به ما کمک می کنند که از جمله مولانا هم یکی هست. کسانی که پشت پرده نشسته اند یعنی توی ذهنشان نشسته اند و داد سخن می گویند اینها کمکی به مردم جهان نمی کنند. دارند به طور مفهومی با الفاظ می گویند که ایمان به خدا یعنی چه. ایمان به خدا معنی ندارد مگر اینکه شما زنده بشوید به خدا. چه معنی دارد؟ اگر خدا در زندگی شما حقیقتی نیست که این لحظه انرژی را از شما صادر می کند و شما خودتان را در اختیار او قرار ندادید و با او یکی نشدید و خدا را به صورت یک تصویر ذهنی می شناسید. ما خدای ذهنی داریم. مردم خدای ذهنی دارند. برای همین است که خدای ادیان مختلف با هم فرق دارند و هر کدام به یک شکلی هستند و به یک اسمی هستند و هر کدام یک خاصیتهایی دارند. اینها خدایان ذهنی هستند. و آن کسانی ایجاد کردند که تو ذهنشان زندگی میکنند. شما الان دیگر اینها را می دانید. از نوشته های مولانا کاملاً مشخص است. کسی که پس پرده نشسته فقط به صورت مفهومی راجع به این موضوعات صحبت می کند ولی انرژی قطع است و انرژی من ذهنی دارد او به ما کمک نمی کند و در این میان شما به این نتیجه می رسید که خودتان هستید که به خودتان کمک میکنید با رعایت چیزهای ظریفی که داریم صحبتش را می کنیم.

این هم یک سطر کمکی است که از غزل شماره ۴۱۲ آوردم

پرده روشن دل بست و خیالات نمود و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست

این غزل را قبلاً خوانده ایم. پرده روشن دل بر بست و خیالات نمود ما وقتی جذب ذهن می شویم پرده روشن دل وقتی است که ما به گنج حضور زنده می شویم وقتی از ذهن بیدار می شویم و بیدار می مانیم. آن پرده روشن دل است که می گوید آن را بسته و به ما خیالات نشان داده. حالا شما باید به دنبال کسی بگردید که این کار را کرده. برای اینکه درست دنبالش بگردید در این جهان نیست در چیزها نیست در آدمها نیست آنجاها را باید بگذارید کنار و متأسفانه همیشه ما جاهایی گشته ایم که آنجاها نبوده حالا می پرسد که کسی که بطور پنهان در پرده یک چنین پرده ای را بوجود آورد آن کجاست؟ آن کجاست؟ صد در صد توی ذهن نیست. توی این جهان

نیست. ما از این جهان خارج بشویم. از این جهان خارج یعنی از ذهن خارج بشویم. و آنک در پرده چنین پرده دل بست

کجاست؟ ما می دانیم که ما اول جذب ذهن شدیم لازم بوده برای اینکه ما بپزیم آنجا و برسیم ولی الان متوجه شدیم که پخته ایم و الان می دانیم دیگر که اگر الان جذب ذهن بشویم آن به ما خیالات نشان می دهد. خیالات و فکرها به درد ما نمی خورد. فکرها موقعی به درد این جهان می خورند که توی آنها سامان بخشی وجود دارد که ما به حضور زنده بشویم و متصل بشویم به انرژی غیبی و این لحظه از ما صادر بشود نه فکرهای کهنه. فکرهای دیگران را حفظ کردن به درد ما نمی خورد. این که ما کتاب بخوانیم و از کتاب «البته کتاب کمک می کند و برای چیزهای این جهانی ما فیزیک؛ شیمی، ریاضیات و.. اینها را همه ما در کتاب می خوانیم» ما راجع به زندگی صحبت می کنیم و یادمان هم باشد یک موقعی ممکن است بپرسند که عارفانی مثل مولانا آیا مثلاً رفتند اتومبیل و هواپیما را هم اختراع کردند؟ نه. اینها راجع به انسان صحبت می کنند. راجع به اینکه حقیقتاً انسان از چه جنسی است و به چه چیزی الان مشغول هست چه چیزی را باید رها کند و به کجا باید برگردد و اشتباهش چی هست و اینکه اگر این هوشیاری حضور زیربنای چیزها و رفتارها و فکرهای این جهانی قرار نگیرد و من ذهنی قرار بگیرد چه فجایی ایجاد می شود، راجع به اینها صحبت می کنند. نه هواپیما اختراع نکردند. لزومی هم ندارد که اختراع کنند ولی چیزهایی اختراع کردند که مهم تر از آن بوده. ما اگر اتم را شکافتیم، یک موقع شکافتیم بر اساس هوشیاری حضور و زندگی به ما می گوید که از آن چطوری استفاده کن. اگر من ذهنی باشد می گوید این یک سلاحی است که می خواهم این را درست کنم ببرم بندهای یک جایی تا یک دفعه ده میلیون نفر بمیرند. این را کی می گوید؟ این را زندگی می گوید؟ یا من ذهنی می گوید؟ من ذهنی می گوید که من می گویم اینطوری است و تو می گویی که اینطوری نیست پس من بمب را می اندازم روی سر تو! تا شما بگویید که اینطوری هست که من می گویم. برای اینکه وقتی تو بگویی که اینطوری هست من احساس عدم امنیت می کنم و من همه وجودم بر اساس گفته هایم بنا شده و شما اینها را رد می کنید پس من بمب را می اندازم روی سر تو. این درست است؟ پس اینکه بنیاد کارهای ما و فکرهای ما باید هوشیاری حضور باشد یا بیداری ما باشد یا منظور اصلی ما در زندگی باشد در این شما اصلاً شک نکنید. اگر شک دارید تاریخ را بخوانید و ببینید انسان من ذهنی چه بلایی به سر خودش آورده و الان چه می خواهد بکند. الان که ما به درجه ای از تکنولوژی پیشرفته دست پیدا کردیم که اگر ما این هوشیاری این هوشیاری حضور بنیان کارها و فکرهایمان قرار ندهیم چی خواهد شد خدا می داند و ما کل بشریت را داریم تهدید می کنیم. تمام زندگی را باشنده های روی زمین را داریم تهدید می کنیم. باید ما این کار را بکنیم باید ما به هم کمک کنیم تا این فضای وحدت و یکتایی معمول بشود و همه بروند به آنجا بفهمند که جریان چی هست. اما این راهم می دانیم تا زمانیکه تو ذهن هستیم پرده روشن دل بسته شده و خیالات به ما نشان می دهد و ما این را می دانیم و دانستن به ما کمک می کند و می دانیم که خیالات فایده ندارند و ما باید به همان پرده روشن دل برسیم. ولی چرا خیالات نموده و خیالات هم درد ایجاد می کند؟ برای اینکه ما بفهمیم این خیالات و فکرها اصل نیست و هوشیاری حضور اصل است ما این وسط در واقع یک واسطه هستیم از طریق ما این انرژی غیبی به این جهان می آید و هوشیاری برای این ما

را ساخته آورده به این جهان و ما به اراده خودمان نیامده ایم و همه اینها را بدانید. بنابراین من ذهنی و خیالاتش را منشاء فکرهایمان و عملهایمان قرار ندهیم و اگر دیدم که خشمگین هستیم و ترس داریم و رنجش و کدورت داریم باید بدانیم که الان نباید فکر و عمل کنم و باید بپذیرم و بافرم این لحظه رفیق و دوست بشوم و بعد کارم را انجام بدهم. کجاست؟ منتظر ما است. آن کسی که بطور پنهانی یک چنین پرده ای بوجود آورده منتظر ما است که ما متوجه به سمت او. همینجاست.

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست

تبریز جهان فرم است و تنها خورشیدی که وجود دارد انسان به حضور رسیده شده است. در این جهان انسان کامل و هوشیار به حضور که در ذهنش نیست و بیدار شده شمس تبریز است و خورشید جهان فرم است ولی می گوید که چشم تمام انسانها مقیم این است هیچ انسانی نیست که درون او شمس تبریزی نباشد. شمس تبریزی سمبولیک است و شمس تبریز انسانی بود که در سر راه مولانا قرار گرفت و از جنس حضور بود. آن تاثیر خاصش را روی مولانا گذاشت و مولانا یک آتش فشانی بود که شمس تبریزی هم دنبال چنین آدمهایی می گشت که یک کمی مانده تا آتش فشانش شروع بشود دنبال آدمهایی مثل مولانا بود و گشته بود و پیدایش کرده بود. می خواست آنها را با آتش فشانی به معنا فشانی به حضور فشانی به عشق فشانی وادار کند. گفت یک سنگ کوچولویی در بالای کوهی بود آن را برداشت و گفت حالا شما این معانی را در جهان پخش کنید. شما هم شمس تبریزی هستید. هر کسی شمس تبریزی است. هوشیاری حضور وقتی زنده بشود در هر کسی شمس تبریزی است. حالا مولانا می گوید مگر در شما نیست؟ در همه هست پس همه عاشق هستند همه قوه عشق و پتانسیل عشق را دارند نه تنها پتانسیل بلکه نزدیک به فعل است. همه می توانند از خواب ذهن بیدار بشوند و با زندگی یکی بشوند و خرد زندگی و عشق زندگی از آنها رد بشود. می گوید اگر نیست در این صورت این چشمه عسل در ته هر دندان چیست؟ این که شما یک کاری می کنید که خویشتان می آید لذت می برید این از کجا می آید؟ حتماً این زیر دندان شما است. اینکه هر فکری ما می کنیم هر عملی ما می کنیم زیرش آن است ولی ما خودمان را با یک پرده ای آن را از خودمان جدا کردیم. معنی اش این است که شما نگران نباشید که چکار کنم و چکار نکنم. شما توانایی عاشق شدن را همین لحظه دارید فقط کافی است که همینطور که امروز گفتیم از زمان بیایید بیرون و به عبارت دیگر امروز گفتیم که از چیزهایی که مهم بودند و فکر نکنید که عمل و قصد و حتی فکرتان مهم است، نه مهمترین چیز هوشیاری زیر اینهاست. آیا هوشیاری حضور دارید یا هوشیاری من ذهنی؟ نوع عمل نوع قصد شما. منظورم خوبی بود قبول نیست. هوشیاری زیرین چی هست؟ هوشیاری منشاء چی هست؟ همچنین گفتیم که شما خودتان را ببینید آیا این لحظه دارید می روید به لحظه بعد و لحظه بعد هم به لحظه بعد. پس شما در زمان هستید و بدانید که دارید این کار را می کنید. همین دانستن و شناختن. ضلع هوشیاری مابه ما کمک می کند که ما آن حالت را کم کنیم و این درست مثل این است که ما سوار قطاری شدیم که با سرعت زیاد می رود ولی این قطار به این علت با سرعت زیاد می رود که ما دائماً روی آن بودیم و هر لحظه به صورت یک هوشیاری نامرئی می توانیم بیاییم پایین. و اگر از روی قطار بپریم پایین نمی میریم. این قطار از وضعیتهای

زندگی ما به عنوان ذهن یا من ذهنی ایجاد شده و ما آن نیستیم. این که تند تند فکر می کنیم و در زمان هستیم و در آینده جستجوی علاج می کنیم این غلط است. فکر تند تند نیست که علاج و چاره را پیدا می کند بلکه آرامش است و سکوت است. هیچ چیزی بهتر از سکوت ما را بیان نمی کند و ما از جنس سکوت هستیم و زندگی از جنس سکوت است هر چقدر آرامتر بهتر. اگر با چیز هم هویت شدیم و از آن زندگی می خواهیم از جمله از دردهایمان باید بندازیم. از چیزهایی که ما از آنها زندگی می خواهیم، متعلقات مادی ما هستند آدمهای اطرافمان هست از آنها زندگی می خواهیم که نباید بخواهیم. گاهی اوقات از دردهایمان زندگی می خواهیم در سطر دوم به ما توضیح داد که منشاء زندگی نیستند و همه را باید بندازیم. دردهایمان هیچ فایده ای برای ما ندارند به جز اینکه ما را از خدا جدا می کنند. هر کسی که ددر دارد، درد او را از خدا جدا می کند. اگر شما دینی هستید یا مذهبی هستید باید همه رنجشهایتان را فوراً بندازید و بدانید که شما از جنس جان و زندگی هستید هیچ آسیبی به شما در گذشته نمی توانسته رسیده باشد این خودش بخشش شما را اتوماتیک می کند. ****

